

ولفگانگ بورشرت، نویسنده و نمایشنامه‌نویس آلمانی، در ۲۰ مه ۱۹۲۷ در هامبورگ به دنیا آمد. پس از تحصیلات مقدماتی به تأثر روی آورد. از آنجایی که دوران جوانی‌اش با جنگ جهانی دوم مصادف بود، او به جبهه شرق فرستاده شد و در جبهه بیماری به سراغش آمد. به دلیل اظهاراتش بر ضد جنگ، در دادگاه نظامی محاکمه و به مرگ محکوم شد. سرانجام به خاطر پیشرفت بیماری و این که امیدوی به زنده ماندنش نبود، بخشوده و دوباره به جبهه اعزام شد.

او در سال ۱۹۴۲ در حالی که سخت مجروح شده بود، نمایش‌نامه پرشور «بیرون، پشت در» را نوشت. در پایان جنگ علی‌رغم بسیاری شدید، شوق نوشتن او را به مدت ۲ سال زنده نگاه داشت و در این مدت - شیوه واقع‌گرایانه و در عین حال نبادین، اوضاع مردم در هنگام جنگ و سرنوشت سربازان بازگشته از جنگ را در داستان‌های کوتاه و اشعار خود بازگو کرد.

در واقع او به نسلی سرخورده تعلق داشت. بورشرت در نوامبر ۱۹۴۷ در آسایشگاهی در شهر بازل چشم از جهان فرو بست.

زن ناگهان از خواب بیدار شد. داشت فکر می‌کرد که چرا از خواب بیدار شده است. آهان! یک نفر در آشپزخانه به صدلی خورده بود. زن گوشه‌هایش را به طرف آشپزخانه تیز کرد. همه جا ساکت بود، بیش از حد ساکت. و وقتی به محوطه کنارش در روی تخت دست زد، جای او را خالی دید. پس به همین علت همه جا بی‌نهایت ساکت بود، چون صدای نفس‌های مرد را نمی‌شنید. زن بلند شد و از میان خانه تاریک به طرف آشپزخانه رفت. آن‌ها در آشپزخانه با هم روبرو شدند. عقربه‌های ساعت ۲/۳۰ را نشان می‌داد. زن چیز سفیدی روبروی کابینت آشپزخانه دید. چراغ را روشن کرد. آن‌ها با لباس خواب روبروی هم ایستاده بودند. شب بود، ساعت ۲/۳۰ در آشپزخانه روی میز آشپزخانه ظرف نان قرار داشت. زن دید که مرد تکه‌ای از نان را بریده است. چاقو هنوز کنار ظرف نان بود. روی رومیزی خورده‌های نان به چشم می‌خورد. هر شب قبل از این که بخوابند، زن همیشه رومیزی آشپزخانه را تمیز می‌کرد. هر شب. اما حالا خورده‌های نان روی رومیزی بود. چاقو هم همین‌طور. زن احساس کرد چه‌طور سرمای موزاییک آرام آرام از پاهایش به سمت

بالا می‌خزد. نگاهش را از ظرف نان برداشت. مرد گفت: «فکر کردم از این‌جا صدا می‌آید» و در آشپزخانه به این طرف و آن طرف نگاه کرد. «من هم صدایی شنیدم»، این را زن گفت و در همان لحظه متوجه شد که مرد در لباس خواب خیلی پیر به نظر می‌رسد. به همان اندازه پیر که بود. ۶۳ سال. در طول روز گاهی جوانتر به نظر می‌رسید. مرد هم با خود فکر کرد، زن در لباس خواب نسبتاً پیر، به نظر می‌رسد. اما شاید این به خاطر موهایش است. خانم‌ها در شب به خاطر مرتب نبودن موهایشان یک دفعه خیلی پیر به نظر می‌رسند.

«تو باید کفش‌هایت را می‌پوشیدی. این طور پا برهنه روی موزاییک سرد سرما می‌خوری» زن به او نگاه نکرد، چون نمی‌توانست تحمل کند که شوهرش به او دروغ بگوید، آن هم پس از ۳۹ سال زندگی مشترک.

«من هم صدایی شنیدم ولی چیزی نبود.»
مرد با صدای نامطمئن گفت: «نه چیزی نبود.»

زن به کمکش آمد: «بیا، صدا از بیرون بود. بیا برویم بخوابیم. آخر روی موزاییک سرد

نویسنده: ولفگانگ بورشرت

مترجم: ساینا ممتازپور

نان

پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

مرد به پنجره نگاه کرد و گفت: «آره، صدا باید از بیرون بوده باشد. من فکر کردم از این‌جاست» زن دستش را به سمت کلید برق برد. او با خود فکر کرد، باید الآن چراغ را خاموش کنم، وگرنه ظرف را حتماً می‌بینم. من نباید ظرف را ببینم. زن گفت: «بیا» و چراغ را خاموش کرد. «وقتی باد می‌آید، همیشه ناودان به دیوار می‌خورد. حتماً صدای ناودان بود، موقع باد همیشه تلق و تولوق می‌کند.»

هر دو پا برهنه از میان راهروی تاریک به طرف اتاق خواب رفتند. پاهای برهنه‌شان روی زمین تاپ تاپ صدا می‌کرد.

مرد گفت: «باد بود، تمام شب باد می‌وزید»
وقتی هر دو روی تخت بودند زن گفت:
«آره، تمام شب باد می‌وزید، احتمالاً صدا از ناودان بود.»

مرد در حالی که خواب و بیدار بود گفت:
«آره من فکر کردم صدا از آشپزخانه است ولی احتمالاً صدا از ناودان بود.»

اما زن متوجه شد وقتی شوهرش دروغ می‌گوید صدایش چه‌قدر غیر طبیعی است. زن گفت: «هوا سرد است» و به آرامی خمیازه کشید. «من می‌روم زیر پتو. شب بخیر.»

مرد جواب داد: «شب به‌خیر» و ادامه داد
«آره هوا خیلی سرد است»

بعد همه جا ساکت شد. زن پس از مدتی شنید که شوهرش آهسته و با احتیاط چیزی را می‌جود. مرد عمداً عمیق و منظم نفس می‌کشید تا این که زن آرام آرام به خواب رفت.

شب بعد وقتی مرد به خانه آمد، زن به او چهار تکه برش نان داد. قبلاً مرد می‌توانست فقط سه تکه برش نان بخورد.

زن گفت: «تو می‌توانی با خیال راحت چهار تکه نان بخوری» و از جلوی چراغ دور شد. «من این نان را نمی‌توانم خوب هضم کنم. تو یک برش بیشتر بخور. این نان به من نمی‌سازد.» زن دید چه‌طور شوهرش کاملاً روی ظرف خم شد و سرش را بلند نکرد. زن در همان لحظه دلش به حال او سوخت.

مرد در حالی که به ظرف خود نگاه می‌کرد گفت: «تو که نمی‌توانی فقط دو تکه نان بخوری. آره این نان شب برای من (هم) سنگین است. بخور، بخور.»

پس از مدت نسبتاً کوتاهی زن سرمیز، زیر چراغ نشست.

آن که باد می‌کارد...

احمد طباطبائی

از این لحظه، تو به آدم معمولی نیستی! دیگه تو، احساس و عاطفه و از این جور مزخرفات نداری! تو به بی‌رحم سنگدلی که باید هدف تو از بین ببری

فریادهای رییس مثل پتک بر سرش فرود می‌آمد. فریادهایی که حتی خشن‌تر و آزاردهنده‌تر از ساعت‌ها تحمل صدای تیراندازی در اتاق تمرین بود.

تو باید به اعصاب مسلط باشی. با آرامش و اقتدار، به طرف هدف می‌ری و اونو مثل همین آدمک تمرین، سوراخ سوراخ می‌کنی. دلم می‌خواد آبکشی بشه....

نگاهش را از رئیس که با آب و تاب فریاد می‌زد و چهره‌اش از هیجان و خشم سرخ بود، به سمت آدمک تمرین گرداند که سرش از گردن پریده بود و جای سالمی روی تنش پیدا نمی‌شد.

تا آخر ماموریت، این هفت تیر، همه چیزته. از زنت برات عزیزتره. به لحظه از خودت دورش نمی‌کنی. این تنها چیزیه که به دردت می‌خوره....

به یاد زنت افتاد. درست یک هفته می‌شد که به خانه نرفته بود. حتی اجازه نداشت تلفن بزند. حس کرد چقدر دلش برای غرغره‌های او تنگ شده است.

خیلی خونسرد وارد می‌شی. هر کس خواست مانع بشه، بدون معطلی شلیک می‌کنی. می‌فهمی بدون معطلی! کوچیک و بزرگ فرقی نمی‌کنه! نباید به هیچ کس رحم کنی....

از جا بلند شد، هفت تیرش را از روی میز برداشت و با اطمینان گفت:

رییس! من آماده‌ام.

کی به تو گفت بلند بشی؟ هنوز حرفم تموم نشده....
رییس با شلیک یک گلوله روی زمین افتاد.